



# ان الانسان على انفسه

الحمد لله الذي رساله كيميا خاصيت اسير منقشت است



عارف حقما سالك باصفا جناب اوان عبد الزاق صاحب هر

دستخدا انوار محمدی لکھنوی طبع شد

حق تعالیٰ و طبع مصنف کے لیے مقبول ہے

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7924

بسم الله الرحمن الرحيم

سجدہ عبودیت با آن کسے راست باد کہ در جلوہ ہر دو عالم آرا آشکارا می بنیم  
 و دوست مجید ہمہ چیز کے کہ بر او احین مشاہدہ می کنم چنانکہ کسے درین شعر گفتہ  
 شعر من خدا را آشکارا دیدہ ام بصورت انسان خدا را دیدہ ام و او دانا است  
 ہمہ غنی و آشکارا۔ صدائے کہ عالم نیرنگی را بعالم رنگارنگ بچندین رنگارنگی  
 جلوہ گر ساختہ و از پردہ نیستی بظہور شہود استی بہ جلوہ گر بیا پر واختہ  
 گا بہ بصورت محبوبے جلوہ نووہ و گا بہ کسبت عشاقان برآمدہ  
 آن صورت مشوقی را خود خواستگاری کردہ۔ من چہ گویم و چہ سراپیم کہ گفتن  
 و نوشتن و شنیدن ہمہ از دست کہ آن سمیع و بصیر عظیم است۔ و فی کل شیئ  
 کہ آیت صدق است شہونی آفرین صد آفرین بر جان جان۔ انکہ هست  
 او آشکارا و نہان۔ آسمان یک پردہ اسرار او بین زمین یک نقطہ از پرکار او  
 ای منزہ از ہمہ بود و نبود۔ وی ہر از ہمہ گفت و شنود۔ و سر از قدرت خود آفرید  
 عقل و جان را پدید و مخفہ در و فنا نمود و آن محبوب را راست باشد

COLLECTED 1996-97

کہ عاشق کآن خدای پاک باشد غایت ابداع و بدائع کائنات جلوه جمال  
 اوست و حکمت لهجاء صانع کائنات تفصیل اجمال او صلی اللہ علیہ وآلہ  
 واصحابہ وسلم - ابابعد کترین آفاق بندہ خدا و یوان عبد الرزاق ساکن  
 قصبہ مارہرہ ضلع ایٹہ قادری چشتی صابری کہ کترین خادمان شاہ گد انوار  
 جناب مولائی و مرشدی حافظ کلام اللہ حقیقت آگاہ جناب حافظ علی حسین  
 شاہ قدس سرہ العزیز مراد آبادی برای بدو روئی یقینی این سالہ تقریر السالکین  
 سپرد قلم نموده ہر چند کہ ہیچوان ست از علوم ظاہری و باطنی حرفے  
 ننخواندہ و محض امی ست ننید انم کہ این چندین سطور چگونہ نگاشته ام یا ولوالہما  
 پوشیدہ بہاد کسے کہ از روندگان راہ سلوک ازین سطور از دیدہ یقین بر  
 خود ستوی کند و نکته کہ درین تقریر و پندیر نوشتہ از فہم باریک بین و ویدہ  
 یقین بنگرد امید از سبحانہ و تعالی جل شانہ دارم کہ بجا و دلی خود در استاند  
 اگر توفیق و رفیق از دعا اگر دودہ اسرار محبت را ہر دل نہ ہو و قابل  
 در نیست بہر دریا ز نیست بہ ہر کاس نہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

روزے از روزہا در ملک او و صبر بزرگان صافی دل و یک مجلس  
 جمع ہو و ندوباہم و گر سخنان از رموز معرفت گفتگو کے سیکر و نہ دین چلہ  
 سیکر طالب صادق ہم ہم صبر ہو و بزرگے با طالبے ارشاد کرد کہ ای مرید

من در دهاے و روئے که مثل موش خانه دل ترا سوراخی کند که امل اند  
 و چندان دانه چرخ برهم رسیده اند و گجای باشند و بر سپیدن این حقیقت  
 از تو بنابر آنست که از ما پیرس خواهی یافت که در و ترا باطل و در نخواهد  
 نمود چنانچه آرزو داری همچنان خواهی دید و مرید از شنیدن سخنان  
 مرشد غم دانه و راه را از خود دور کرد و در سبب سخنان مرشد به استی  
 بر زبان آورد و گفت که اے بزرگ آنچه دین مال پر سپیدی بود  
 همه را از من پرسید و من اگر چه لیاقت آن ندارم که سوال شما را  
 جواب گویم لیکن حکم شما را بجا آورده میگویم این که مراقب امری بنیید  
 در خانه پدر متولد شده ام و کلان گشتم و علم خواندم و بر طریق  
 بزرگان مداومت نمودم بنابر آن این اندیشه در دل من جا گرفت  
 که عالم با کل ثبات و قرار نباشد و حال بقدر ما سید که هرگاه حال عالم  
 چنین باشد حیات دنیا چه جای دل خوشی و آرامست هر کس  
 که متولد می شود در ایام مردن است - کل نفس فانیة الموت -  
 موجودات عالم از اموال و اسباب همه باعث بلا و محنت است  
 و عجب است که اهل عالم آن را اسباب دولت و راحت می پندارند  
 زن و فرزند و مال و منافع و سایر موجودات که با هم جمع شده اند  
 مثل سیخ آهنی که یک جانند با یکدیگر پیوند دارند و به گمان

آن که این و آن از من و فلان و همان از من است در میان اینها پیوسته  
 ظاهری بهم می رسند اے مرشد کامل بفرمائید که مرا به سلطنت و دولت  
 دنیا چه نسبت و چه تعلق و من نمی دانم که کیستم و این همه عالم که دیده  
 می شود و اند چه چیز بظهور آمده است و یا آنکه باطل است چگونه به نظر  
 در می آید و از وجه نفع و چه ضرر مثل دریاست سرابی که نه تشنگی را فرو  
 می نشاند و نه کسے در و غرق می شود - اے مرشد کامل این چنین  
 فکر و اندیشه که در دل من جا گرفته است مرا بهیچ چیز الفت نه گذاشت  
 و از همه نیز ارساخت نمی دانم چه علاج کنم و تسکین این سوزش چگونه خواهد شد  
 تفرقه که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که  
 سوراخ نه دارد و یعنی این قدر گنجایش نه دارد که ادراک حقیقت  
 در و راه داشته باشد ازین جهت در باطن گریه می کنم و از شرم قوم  
 اشک نمی ریزم خانه پر از نعمت و اموال و اسباب دنیا که از لغت  
 حقیقت و متاع معرفت خالی است اصلا آرام گاه من نیست -  
 دولت دنیا همه را می فریبد اما هیچ با قرار نمی گیرد و هیچکس باور حقیقت  
 آسوده و خوش حال نمی کند و ملاحظه هنر و عیب نه کرده هر جا که  
 می خواهد تنزل می کند مثل راجه ایست که تمیز ندارد و نو آفرینش  
 او مخصوص مردم و انا نیست بدست آورون دولت و البته افعال

نیست و بسیارست که ماده فساد را قوی می گرداند مثل شیر که به مار  
 بدهند هر اوری افزاید آدمی تا وقتی که دولت ندارد و با همه کس می سازد  
 و ملایمت می کند و بچو و اینکه دولت یافت با همه کس چه خویش و چه بیگانه بدخو  
 و سخت دل می شود مثل باد که برفت نرم را سخت می کند و مردم و امانا و فرزانه  
 و شکر گزار و خردمند را ست گوتا و قتی که لذت عمر دارند که دولت به ایشان  
 رفته آورده آمدن دولت ایشان را نادان و نامرد و ناشکر و بی تمیز  
 و دروغ گو می سازد و دولت دل روشن و باطن صافی تیره و آلوده  
 می کند مثل جواهری که در خاک نگاه دارند از آینه ریش خاک  
 زود بپوشد و دولت مندی که از ارتکاب کارهای ناشایسته  
 شرم و ملاحظه داشته باشد و پادشاهی که خود را با خلق خدا برابر  
 بداند و در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خود ستانه باشد و دولت بسیار  
 است که از غل بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و روز و زوال می پذیرد  
 عمری که مدار دولت سندی بر اوست آدمی را زود گذشت  
 می رود مثل قطره آب که بر نوک برگه باشد بگمان و ریس  
 چکیدن است اگر کسی را عمر دراز باشد و کشش کش دنیا با دوست  
 عمر او مثل مدت عمر درازی در بند بودن است سر بسر محنت و آزار  
 است - اے دانا بزرگ چون فل من به دنیا و دین تعلق گرفته

علاوتے نہ واروانند برقی می درخشد مرا چہ لذت و چہ اسید  
 چنانچہ باد بدست نمی تواند گرفت عمر مثل باران آتخربسات و  
 چراغ بے روغن بامدار نیست کسانے کہ عمر می خواهند دور پناه  
 معرفت الہی در نہ آمدہ اند عمر آنها و بال آتناست مثل مادہ خرمے  
 کہ از اسب حاملہ شود حمل او سبب ہلاک اوست فائدہ عمر و  
 حیات همان ست کہ انچہ یافتنی ست بیابند کہ یافت سبب سرور  
 ابدیت و نایافت موجب عذاب سردی حیات ظاہری جانور و  
 درخت ہم وار و اما حیات حقیقی کسے است کہ بہ یافت حقیقت  
 زندہ است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها راست کہ بہ حقیقت  
 زندہ باشند والا ہر چند کسے عمر و از بیا بد مثل خرمے پیرست کہ بکار بار بار  
 ہم نیاید۔ علوم و کتابا کسے را کہ معرفت نیست بارست بچنین عقل  
 و ادراک کسے را کہ حواس را در قید خود نہ آوردہ و بدن و زندگی  
 کسے را کہ حقیقت روح نہ فہمدہ بارست کہ من عرف نفسه فقد عرف  
 ربہ ہوائی آدمی راز و دمی گذار و چنانکہ آدم فہمدہ کسے را کہ دانست  
 کہ بکارے نمی آید فی الحال او را می گذارد بیچ پھیز در دنیا مثل عمر  
 پیر عیب نیست عمر خانہ موت ست ثبات و قرار ندارد و جاسے کہ ہم  
 نیست و پندار خود بینی و کار ہا را بہ خود نسبت کہ دن و شمن آدمیت



من بسیار از وی ترسم که به باطل باقی است و چونکه فسیده ام که پندار  
 خود نیستی دشمن خانگی من است خورون و آشامیدن مرا خوشش  
 نمی آید تا به لذات دیگر چه رسد - خود بینی سبب غم و اندوه ظاهر  
 و باطن است و کار با سئو ناکردنی را می کنند من تا خورای دیدم هر چه  
 خوردم و آشامیدم همه عیبت و ضایع بود چون این صفت از من  
 زایل شود دانستم که بهبود همین بوده است تا بهر خود بینی در بارش  
 ست گل خوش رنگ حرص سرسبزی و تازگی دارد - ای پیر من  
 هر چند خود بینی آن قدر که مقدر من بود گذاشته ام لیکن در وقت  
 و پریشانی من به حال خود دست علاج که لائق من باشد بفرماید  
 شما همه و بهر شایستگی ارشاد و تعلیم دارید - دل بسبب گرفتاری  
 تعلقات و در مقام و راستگی که طریقه بزرگان است قرار نگیرد  
 مثل پر مرغ که در ره گذر با او آمیخته باشد دل به هر نظره که  
 پیدای شود هر چند نفقه نه داشته باشد بے فائده به لطافت  
 عالم می رود مثل سنگ و پیه که بطرف هر آواز که از ساکنان  
 و به می شنود می دوود - و سکه که قناعت نه دارد هر چند  
 که دولت فراوان بیاید پر نمی شود مثل شکر که هر چند  
 در آب پریکند پستی خود - اسے مرشد کامل این دل که

الحمد لله

در پے حرص می رود و مرا خورده است مثل سگ که عقب ماده  
 رود و هر جا که جانور مرده می یابد به خور و نش می پردازد و دست  
 دل مرا می پراند معلوم نیست که در زمینها خواهد انداخت یا در هوا  
 سرگردان خواهد داشت مثل باد تند که برگ کاسه می پراند  
 ازین دو حال بیرون نیست و بهم و خیال می که از دل من می خیزد  
 مراد بر ترس انداخته است مثل سایه طفل که در خیال او بصورت  
 دیو سوار کرده او را می ترساند اے پیر دل پر و هم از آتش  
 سوزنده ترست که نمی توان بدست گرفت و از کوه بلند ترست  
 که نمی توان بالا اے او رفت و از الاس سخت ترست که نمی  
 توان شکست و کوه های که بلند تر باشد از برج بر کند و آتش  
 هم می توان خور و اما دل را مطیع نمی توان کرد - اے بزرگ  
 باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراکنده بیماری دل  
 است علاج آن منحصر در دو دارش و شفاست - حرص از کوه  
 پراکنده را جمع می کند مثل شب تاریک چند بار آس پیر ما هر چه  
 از صفات نیکو بهم می رسانم که جمع کردن آن دل را جمعیت  
 و آرام می دهد حرص فی الحال آنرا فاسد می کند مثل موش که  
 تار باب را فاسد می سازد و مرد و حریص را قدرت رسیدن

مقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که گرفتاری حرص مانع او  
 می شود مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز  
 رسیدن به آشیان گم می کند حرص از آتش حرص چنان  
 سوخته است که اگر به هزار آب حیات او را غسل دهند حرارت  
 او فرو نمی نشیند کسی که همه کارهاست و نیازا گذشت اگر آتشده باشد  
 حرص کارها بر آس او پیدا میکند حرص مانند شب تاریک کسی را که از  
 کس نه می ترسد می ترساند کسی را که چشم بینا دارد و نابینا می کند  
 حرص خانه بختانه می گردد و در خاطر هیچ کس را خوش نمی تواند کرد  
 حرص ساکنان بیرون و درون خانه را خدمت می فرماید یعنی اعضا  
 و بواح ظاهری را و حواس و قوای باطنی را چنانچه افلاس و  
 ناداری که هم مرد فرومایه را کسب می فرماید و هم رئیس را - حرص  
 دل پاک را هم به خود تشبیه و مایل می سازد مثل زن خوب رو  
 مرد پار سارا مرد اگر چه وانا و صاحب قرار است و مثل کوه  
 سنگین داشته باشد حرص او را در لمح کاه سبک می گرداند -  
 آس پیر از تن چه شکایت کنم که سر ابا خانه نجاست است و  
 و باندک غذاست مخالف فاسد می شود و پیوسته از آتش  
 تافت آرزو باشد کاه می سوزد و هیچ هنر و هیبت و در تن نمی

بینم چنان بے مایہ است کہ باندک رفائے پر باد می شود باندک  
 رنجی صبر و قرار از دست می دهد اسے بزرگ تن را خانه پندار و  
 خود بینی می داند خانه خود خواه آباد باشد خواه خراب شود مرابان  
 تعلق نیست این خانه که یک طویلہ خرد و روبستہ اند یعنی حواس و قوای  
 ظاہر و باطن و کدبانو کے خانہ محروس است و وہم و خیال و در و کامران  
 من نمی خواہم خانہ کہ دروازہ اش از استخوان است یعنی دندان و  
 مادہ بوزینہ و دروازہ نشسته یعنی زبان لائق نشستن من نیست  
 مادہ بوزینہ و حرکت و اضطراب مثل است ہر مضطرب را با تشبیہ  
 می کنند زبان را کہ دائم در حرکت است - من نیدانم کہ این تن چہ  
 کمال دارد و در ظاہر ہر مہ گوشت مراد است و در باطن ہر خون و  
 نجاست و باین حال ثبات و بقا ہم نہ دارد و در بیان دولت مند و فلس  
 و نادانان و نادان نیز بیکند پیری و بیماری و موت کہ لوازم اوست ہمہ را  
 پیش می آرد و هیچ کس را معاف نیدارد و باین بے تمیزی و بیوفائی  
 معشوق کائنات است - نادان ترین مردم کہے است کہ برتن اعتماد میکند  
 - آدمی و راہم طفولیت کہ بطعام و آب و پارچہ محتاج است و زبان گویا  
 ندارد کہ حاجت خود را بدیگرے بگوید نہ اورا عقلی کہ در ہیود خود فکر کند  
 و نہ قدرے کہ کار ہائے خود را خود سرانجام نماید گویا ضعف و بخل صورت

گرفته آدمی تا طفل است سکونت و آرامیدگی ندارد و فکر آدمی هم هیچ  
 حال چه در بیاری و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این  
 دو بقراری که یک جا جمع میشود یقین است که کار را از نظام  
 می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشنده و شعله آتش و موج  
 دریا بقراری را از طفل یاد گرفته اند پیوسته در خیال طفل  
 همین است که هر چیز خوردنی که در عالم است همه را به خورم و اوه را  
 بدست بگیرم از عقل او که فکرش نیست چه بهبود خواهد بود طفولیت  
 خانه خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کس که  
 از خود و هر و هم و خیالی می ترسد طفل چون همه محنت و بیخ میزد  
 است آرزوی جوانی می کند و بر بالائی کوه جوانی می رود تا  
 نه افتد چون طفل جوان می شود شیطان شهوت در دل و در آرزو  
 هزار آرزو در پیش آدمی آرد و او را مسح خود می سازد - آدمی در آغاز  
 طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلوده  
 می سازد و مثل دریای خوش آب که در ایام رباهات صفا و لطافتش  
 نمی ماند - تن چون زمین بی آب بار و اریست و جوانی سراسر بل  
 آهوسی تشنه که به این سراب امید بسته عاقبت نا امید و محروم میگردد  
 و شایسته مدح و ثناء و نام نیک جمعی اند که از تنگ نامی جوانی بستانند

رفته اند - جوانی که بالماکت و عطوفت و وقار جمع شود بغایت  
 نایاب است - جوانی زن است گل خسارش اگر چه روزی چند تازگی  
 دارد اما زود پیرمده خواهد شد زود باشد که با و بیری بپست هموار  
 کند مثل با و قیامت که کو بهار را همواری سازد - زن آلتش است  
 که اختلاط او می سوزد صحبت او نامه سیاه می کند و موسی سراسر مثل  
 دو دست که از آتش بر می خیزد زن همیشه دوزخ است و این همیشه با آنکه  
 ترست باعث افروختگی آتش دوزخ می شود یعنی صاحبان لعل  
 در دوزخ است و همیشه آن دوزخ زن است - شهوت صیاد است  
 که زن را دام ساخته شیر مردان را به آن شکاری کند - عالم خونسیت  
 که ما همیشه مردانند گل دلایش شهوت و شست باهی گیر زن و تعلق  
 دل به آنچه در عالم است رشته شست زن که حصه عیب است در  
 دست و زنجیر غم است در پای به کار من نمی آید هر که زن می دارد  
 در عین همه لذات است و هر که تعلق زن را گذشت گو یا همه جهان را گذشت  
 و هر که جهان را گذشت بیا سود لذات دنیوی و را غار خوش می آید و  
 عاقبت ناخوشی را لازم دارد طالب لذات راسته مکروه و پیش است  
 پیاری و پیری و مرگ و من لذات را گذاشتم و در بهشت و درون تمام  
 بزرگ هست بته لیکن بهت من مرا به جایی نمی رساند کار با لطف شما

و حصول این مطلب وابسته به عنایت شما قدرت جوالی خیالات  
 طفولیت را بر طرف می سازد و محبت پیری با زار را رونق می نماید  
 باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است و کسی را در صحبت  
 مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری میگیرد و چنانچه زن از آفتاب  
 خود می گریزد - زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان  
 اعضا پیر را در کوزه دیده خنده میکنند چه جایی دیگری از بس که  
 جمیع خصلت ها مستغیر می شود و صورت نیک او بد می گردد و قوت  
 او به ضعف و قدرت او به عجز تبدیل می یابد و حرص بسیار بر او غالب  
 می گردد و هیچ کس را خوش نمی آید که بجانب او نگاه کند پیری صورت  
 حرص است که احتیاج را لازم دارد و جمیع محنت های عالم از ره گذر  
 احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر عظیم است که مراد عالم  
 دیگر باید رفت نمی دانم در آنجا چه رو خواهد داد که دام محنت و سرنج  
 پیش من خواهد آمد پیر از غایت حرص می خواهد جمیع آرزو ها را کنار بگذارد  
 و از بی قوتی به طلب نمی رسد ازین جهت دانا در سوز و گداز است  
 مرگ با و شاه قمار است هر گاه می خواهد بر شهر وجود بتازد لشکر خود  
 که عبارت از پیری و لاغری و بیماری است پیش می فرستد موی سفید  
 گویا علم و نشان این لشکر است آرزو که تمام عالم را اسیر و سخر خود

ع  
 ر  
 بنی  
 شکی  
 غلبه  
 محنت  
 غر

کرده آرزوی پسر و مال و آبرو و پیری هر سه را مسخر خود کرده بلکه  
 اشراف ازان آرزو ها باقی نگذاشته و همه کس را چنان  
 بخود گرفتار کرده که از هیچ خبر ندارند غایت خست و دل  
 بسته باشند که کسی در چنین حال میل ز لیستن داشته  
 باشد خوشی و راحت در دنیا وجود خارجی  
 ندارد و آنچه اهل عالم آن را خوشی مسمی  
 می دهند زمانه در ساعتش بتاراج میبرد زمانه اشتها  
 دارد که هیچ چیز از عالم نیست که آن را نه تواند خورد آشی است  
 که بخدای او آب دریا می محیط است زمانه بانه رگان و دانا یان  
 دولت مند ان و خوب رویان هم مروت و احسان نمی کند و یک  
 لحظه ایشان را ندیده همه را یک لقمه کرده می خورد  
 زمانه از بس که کائنات را در شکم خود در آورده  
 شود یا همه کائنات خود او است چون سابق بنظهور پوست  
 زمانه همه را فانی می سازد زمانه مثل رخت کلان میوه دارست قبیح  
 خلایق کرم ها و هر میوه که ازان درخت می افتند پاره پاره می شود و  
 کرم ها پلاک می گردند و این اشارت به قیامت است که جمیع مخلوقات  
 بر یک بار فانی شوند عالم گذشته است زمانه عالم را از عناصر و مواد بدن



والنس و ملائکه و کوه ها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میانین  
و آسمان پیدا می شود همه را فانی می سازد و آخر خود هم فانی میشود  
پس به فرمائید که امثال ما را بر وجود خود چه نظر باید داشت و چه  
بببودار و خواهد بود و اگر گوئید که می باید تدبیر بقای خود بکنی تا آنکه  
بدانی که آنچه از جسم و جسمانی فانی می شود غیر تست نه تو یعنی روح  
مجردی که هرگز فنا بر تو نمی آید و زوال را بسوی تو راه نیست می توان  
گفت که این دانش من موقوف بر حواس است یعنی نشاء آن ضبط  
حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت  
آن که موسساتی پراکنده و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک  
مطلب متفق نمی شوند و نیز حواس توابع عناصر اند و هر کدام از  
عناصر عاشق طبعی خود است و منتظر بر هم خوردن - این ترکیب  
بدنی پس اینها مطالب فنا و زوال اند نه بقا و حیات ابدی اگر  
گوئید که رئیس حواس دل است هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی  
حواس چه غم داری می توان گفت که این همه خطرات و تفرقه ها را  
دل پیش می آرد و باطل الحق و ایمان چنانکه هر کس جمیع کارائی بدن را  
بخود نسبت داده میگوید که من درازم و کوتاه ام و سفید و سیاه وزن  
خوادم و فرزندانم را میدم و گرسنه و تشنه ام و گاه باشد که رسیان را مار

می پندارد و خود از آن می ترسد هرگاه حال خل چنین باشد مرا از  
دل چه توقع که حقیقت برساند و بداند و داناید و اگر گوید که دیا  
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی  
میشود و دیگر نیست نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامیده و بعد  
حواص و دل چه احتیاج ماند می باید تفرقه خاطر با کمال از تو دور شود  
نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و اگر حواس بر تو حکم میکند  
که آنچه با ادراک کرده ایم راست است و تو تصدیق آن میکنی پس باید  
خود را بحکم اینها خشنود گردانی و بخاطر جمع باشی پس باعث تفرقه و  
جمعیتی تو چیست میتوان گفت که در دل من اتفاق کرده اند که بسیار  
کننده عالم یعنی حق تعالی ماند و فانی نشود و باز متابعت حواس هم  
نجات یافته ام اما هنوز یقین و مشاهده تمام حاصل نگشته چنان کسی  
تصور چنان بر زبان می راند باین قدر خانه روشن نمی شود و نیز هر چه  
حواس ادراک میکنند هرگاه فانی میگردد و میباید که اینها گاهی برخلاف  
واقع میباشد من که بقنا و عدم خرسند و خجالت واقع رضامند  
نه اطاعت و انقیاد حواس چون تو انهم کرد و چگونه خود را به آن  
تسلیم دهم - آری بزرگ و نامدل در میان هست و نیست افتاده  
حیران و بی آرام است و آرزوی آرام و سرور دارد و این آرزو و بی

الطافی  
برسانند  
و انچه  
میست  
باز میگوید

نمی آید پریشانی دل نمیدرد کسی که آرام خود نمی خواهد در جهان آسایش  
است و در اجرت و تعجب همین است که آنچه هست بنظر در نمی آید و آنچه  
نیست دیده میشود پس حق چیست نیست نامشده است و عالم نیست  
هست نام و آفرین چاست که علما در معرفت حق و ظهور کفایت از  
وحدت اختلاف و تشبیهی چند در کتب خود مذکور نموده اند متکلمین اینها  
میگویند که از گل کوزه بهم رسیده است یعنی گل بود کوزه نبود بعد از آن  
بوجود آمد پس گل چه است و کوزه جدا و هر دو موجود اند و جمعی از  
دانیان میگویند که کوزه همیشه در گل مندرج و پنهان بود چنانچه  
درخت در تخم وقتی که کوزه صورت یافت گل در کوزه پنهان شد  
چنانچه در درخت تخم تفاوت نیست نیست بنظر و خفاست پس  
گل و کوزه پیوسته با هم اند هر کدام ظاهر است گاهی مخفی متصوفه اینها  
میگویند که اکنون بهم که کوزه نمودار شده است موجود حقیقی گل صر  
و کوزه و بهم محض خیال باطل و سخن طالب اشاره بحقیقت این  
نرمیست اگر گویند که تدبیر دیگر کن تا مطلب بدست آید آنچه در میان  
است از خود دریاب که در دست میگویم که تدبیر دیگر در دست نیست  
از جهت آن که هیچ چیز ثابت بر قرار نمی بینیم که دل بران نهاده قرار و  
آرام بهم رسانم و صوت معشوق حقیقی را مشاهده نمیکنم که از او این مطلب

عالی را حاصل کنم اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن  
 مطلوب است و نتیجه بخش معرفت است بدست آرا یافتن حاصل شود  
 یکی دوست داشتن همه کس با یک نسبت تا حسرت نخوری بر چیزی  
 که دیگری دارد و تو نداری دوم مسرور شدن به کار یکا همه کس  
 تا محض نظر باشی از آن که نیکی کسی را به بدی و انعامی شوم به او به قضا  
 کردن بر در دستان و آن زده در آن تا خود تصدی از آن کسی شوی  
 چهارم تغافل کردن از عمل بد علان تا تو مکتب عمل به نشوی معلوم  
 که این چهار را من ندارم و خود را حقیر تر از آن میدانم که این ها از  
 من بظهور آید چون بی ثباتی لازم است و جمیع آنچه در دست هم است  
 ندارد با این حال همه عالم و همه خیالی را که نمودار شده است محکم گرفته  
 اند و از غایت غرور و جمل بیگویند که امروز درین خانه شادی است  
 و فردا در خانه فلانی صحبت جشن خواهد بود و پس فردا موسم اجتماع خویشا  
 و دوستان خواهد آمد و از کسی که این وهم و خیال صوت داده و بخود  
 بخشیده بلکه خود این کسوت رنگارنگ لباس لو پوشیده و خیزندارند  
 و عمر عزیز را بر باد داده از عزیز حقیقی یاد نمی کنند و حسرت و پشیمانی  
 ازین نمیگذرد که کسی روزی تا از بی حست و جبر بظرف گشته است از  
 دیدار طلبان حق محروم و با پس نماند باز گردیدند اندک و این حال

که شب خواب می آید کسی که خشان اهل حقیقت شنیده خیال  
 میکند که من عارف بشدم مثل کسی است که در عالم خیال زنی و فرزند  
 برای خود پیدا کرده به آن مسرور و غفلت میگیرد و بواسطه آن که قوا کجاست  
 و کشته سیاه شنیده میداند که من کیمیا گرم و چون دانست که کشتی  
 و خیال و بکاری نمی آید بر عمر گذشته تا سفت میخوردند هر خورده مرد  
 صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن دولت خود را کشته  
 آماده دولت رانی میشود به یکبار موت او را از میان می برد مثل  
 غلیو ازی که پارچه گوشت مردار میر باید آزن و فرزند یکجا بودن  
 به آن می ماند که مردم در موسم های اجتماع با یک دیگر صحبت میداند  
 اگر کسی عمر دراز به باید میتواند که همه عمر برابر یک لحظه از عمر دیگر  
 باشد پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از و هم است و به آن مسرور شدن  
 دون مهمتی است - مردم همه گرفتار شهوات و هواهای خود اند و در آن  
 آرزوهای خود تلاش با به کاری میبرند و کاری که دنی و ناکار دنی  
 میکند مگر که برین محنت و مشقت مترتب خواهد شد جز و ابله بلا آید  
 و این مرض مهلک را عافیت می پندارند - مردم نمیگویند که عمر و حال  
 دارد گاهی بی عافیت و رفاهت میگذرد و گاهی بلا محنت و تن سیکوم  
 که عمر یک پنج جز بلا و محنت نیست بنیدانم که چون خواهد گذشت قول

بزرگ است میگوید که مردم چون عمر دراز می یابند در آخر عمر میکنند  
که عمر گذشته فی الحال و استانی شده است که یاد باید کرد و انگذشتنی ام  
و در جهان ساعتی با او محنت نمودار میشود و ساعت دیگر راحت و  
نقمت در یک لحظه آلود و آلود است و در لحظه دیگر موت و فتن است  
آسی داننده اسرار این چه کار است و چه اسرار و چه صنع است و چه  
آمار شجاعت و سپاه و دولت اعتباری ندارد و بسیار دیده شده است  
که نامردی مردانه را می کشد و یک مرد تنها جماعتی می گزیند و کمینه  
بدولت میرسد همه کارهای زمانه و از گونه است و بی بنیاد - دل من  
در یای غم چنان افتاده است که یاد لذت نمیکند مثل کسی که در خواب  
باشد یا در سرب نمیکند من موت را نمی خواهم به گمان آن که در حیات  
و دیگر به گمان خواهم رسید و حیات را هم نمی خواهم به امید آن که عمر دراز  
یافته عشق خواهم کرد به هر جایی که هستم هستم این می خواهم و نه آن -  
ای مرد بزرگ درین وقت که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل صفا  
و لطافت اگر علاج مرض خود نکنم کی خواهم کرد نه هر آن قدر ضرر ندارد که  
تعلق دل به محسوسات - تاثیر زهر در یک عمر است و اثر زهر به تعلق بهر ایام است  
و زهرش من شادی غم خوشی بیگانگی دشمنی دوستی عارف را باعث رنج  
و راحت و بستی و جنت میشود چون عمر مثل این آورده با تو چه در

جو انی مثل آب دریای تیز رو و لذت مثل برق درخشنده دیدم خانه دل  
 خود را مهر کردم که این خیالات در و جا نگیرد. اگر گوئید سرگاه دل  
 خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل او نه شود کار تو تمام شد و مطلب  
 بدست آمد میگویم که هر چند عقل را به زور در خلوت خانه دل فشانده ام  
 که از انجا حرکت نکند لیکن به بلع خود می خواهد که جا بجای رود و چنانکه مصرع  
 زن بد در سراسر مرد نکند. جبر او قهر می نشیند لیکن میخواهد که قابو  
 یافته بیرون آید پس بفرمایید که کدام مقام است که عقل در انجا قرار  
 گرفته از اندیشه بچ و راحت و متابعت و هم و شک فارغ و محفوظ  
 باشد و کدام تدبیر است که کسی در آتش خطرات افتاده باشد و نه سوخته  
 مثل سیاه که هیچ آتش نمیسوزد لیکن این معنی نزدیک و دوری نماید  
 که در عالم بودن و بر موم اهل عالم گرفتار نه شدن چنانست که کسی  
 در دریا باشد و تر نشود آبی بزرگ را می که بزرگان رفته باشند و  
 بمنزل رسیده و از و هم خود نجات یافته بحقیقت هستی وصل گشته اند  
 آنرا بنمایند و اگر راه مطلب نباشد یا باشد من بنمایند. خوردن  
 آشامیدن غسل کردن و خست پوشیدن و همه کارها به یک بار  
 خواهم گذاشت به قمار مردن چنان خاموشی نشینم که میان باد  
 صورت دیوار فرقی نباشد چون این تقریر طالب صادق به تمام شد

از عالم ملکوت آواز تحسین آفرین گوش حاضران را چون صند  
 بر گوه رساخت و گفتگوی جلال الغیب را شنیدند که ما در جهات عالم  
 گشته ایم و با جمعی کثیر از کمالان صحبت داشته از هیچ کس هیچ جا چیزی  
 سخن شنیدیم و لطیف نشنیده ایم و این سخن که از اب حیات جان بخش  
 تراست ما را بیدار کرد و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شدند  
 مجلس را بحضور پر نور خود نورساختند و اهل مجلس به یکبار تعظیم آنها  
 برخاستند و درین اثنا بزرگی ازان جماعت متوجه جانب طالب  
 شده سخن آغاز کرد و گفت که ای عزیز تیز فم آنچه از حقایق و دقائق  
 معرفت و رستگاری باید دانست تو همه را عقل صافی و فطرت عالی  
 دانسته مثل طالبی که در خرد سالی راه طلب حق بر و متوج شده بود  
 الی غیر این هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل فکری تو آن نرسیده  
 باشد غایبه این قدر می باید که در آنچه دانسته قرار و ثبات بهم رسالی  
 طالبی گفت که ای بزرگ هرگاه آن طالب خرد سال درین راه  
 دستنی است همه را دانسته بود چهرا جمعیت خاطر نه داشت بزرگ جواب  
 داد که حال آن طالب خرد سال بعینه حال تو بوده است منتهای  
 او این بود که موت و حیات و باره نیاید و فانی شدن عالم بنظر او  
 درآمده بود و او را از همه بی تعلق ساخته چنانکه ترا لیکن او بر و انش خود



اعتماد داشت دل او از همه لذت فارغ بود آب حیات معرفت میسر  
چنان که مرغی بغیر آب میسان آب دیگر نمی خواهد الحال بزرگی پیش  
طالب خرد سال نقل میکند روزی طالب خرد سال در گوشه کوهی  
پیش پدرش نشسته بود که آنهم بزرگ بود پرسید که عالم بچه طریق بطور آمده  
و بچه طریق فانی خواهد شد و طول عرض او چه قدر است و تیغ و دست  
او کمر است - پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال بآیه خود یعنی آن  
طالب خرد سال گفت طالب سخن پدر را چنان که باید و نمید بخاطر  
رسید که این قدر من هم دانسته بودم پدر این معنی را از دل فهمید و گفت  
که در زمین قنوت بزرگ که کمال السیت حقیقت را خوب میداند اگر او را  
می بینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین خواهد یافت طالب خرد  
سال سخن پدر را شنیده از کوه زمین آمد و بملاک ثبت که دارالملک  
آن بزرگ بود رسیده پدر را آن بزرگ حاضر شد در بان خیمه بان  
بزرگ رسانیدند که فلان طالب آمده بر در استاده است بزرگ  
فرمود که همان جا بنشین و تا هفت روز تغافل کرو و بعد از آن  
او را در خلوت خانه خود طلبیده و خود در آنجا حاضر نشد طالبی  
در صحن خلوت خانه تا هفت روز استاده بود پس او را درون  
خانه دیگر طلبید و تا هفت روز دیگر خود را به او نموده لیکن بنام

۴۰  
راستی  
بایان  
پیچیده

صاحب جمال را فرمود که خود را آراسته پیش او حاضر شوند  
 و خوانندگی کنند و آنگاه آن نعمت برای او میاد از نزد زمان  
 حسب الحکم بزرگ در دلریای او دقیقه نامری نگذاشتند لیکن  
 با حسن و جمال که نماکاری نبود و به الوان نعمت توجیهی نداشتند و نقل  
 آن بزرگ هم آزرده نبل و خاطر حق پژوه او را هیچ کدام از اسباب  
 لذت و آزرده نگذاشتند نه توانست داد چنان که باده را نتواند  
 جنبانید آن بزرگ چون محقق ارادت و اعتقاد او را دید بعد  
 از بیست و یک روز او را بخود راه داده سلام علیک کرد و پیش  
 احوال تلافی نمود و گفت ای آنکه همه کار خود را به اتمام و انجام  
 رسانیده و بمطلوب حقیقی رسیده الحال ترا چه باید و کدام مطلب  
 خاطر ترا پریشان می دارد طالب خورد سال گفت که بفرمائید  
 که عالم از چه بظهور آید و چه مقدار است یعنی بقای او چند است  
 و چه طور فانی میگردد و برنج و راحت عالم کمر است یعنی روح را یا  
 دل را - بزرگ جواب داد که یک ذات بزرگ که عدم و فنا  
 را به او راه نیست موجود است و پس و البقی همه و هم در خیال است  
 و این عالم از اول تا آخر از همه هم سیده تا همه باقیست عالم باقیست  
 و از بر طرف شدن و هم فانی میگردد و دلهای خلایق از همه خود است

رنج و راحت شده طالب گفت که این سخن را پیشتر می دانستم  
 و پدر من همین گفته بود و در کتب ما همین نوشته اند من میدانم  
 که این جهان از وهم و خیال و وجودی یابد و از دور شدن هم  
 نیست و نابود میگردد و مرا برین مخی حزم و یقین حاصل است که بکسر  
 بفرمایند که چرا چنین است و سبب این معنی را فاطمه نشین من  
 بکنید - بزرگ جواب داد که از دقائق کلام ربانی و معارف دانایان  
 گذشته و از باطن خود چنان معلوم کرده ام که تمام این ظهور و گوناگون  
 که در نظر تو می آید جز یک حقیقت نیست و این که تو یکی را بسیار  
 می بینی و آن را عالم نام کرده و هم تو ترا چنین می نماید پس  
 نماینده کثرات یعنی عالم جزو هم تو نیست و چون و هم تو به علم  
 یقین مبدل شود و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند کثرت واهی  
 فانی می گردد پس ثابت شد که نمود جهان به وهم شده و به دور  
 شدن و هم معدوم و فانی خواهد شد تو به و هم خود مقید و  
 محبوس می گردی و برفع و هم نجات می یابی و مغفور میشوی  
 اسی پسر عقاد من نیست که تو بنهایت دانائی رسیده و آنچه  
 دانستی است و البته به دلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات  
 است از تو رفته است و از همه بی تعلق شده و این نشان معرفت است

با که بمقام مقصود معرفت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه شود  
نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تو نه الحال شک و تردد را اصلاح  
بخود راه داده و بر آنچه دانستی ثابت باش - بزرگ چون این قسم  
ارشاد و مرزده بطالب خور و سال فرمود خاطر او از وهم و وسوسه  
فارغ ساخته در مشاهده جمال مطلق آرام و جمعیت بخشید و حال او  
چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از وقوت شد و از رسوم  
جهانیان مثل ماتم بر آنچه از دست برود و غم از آنچه بدست نیاید  
درگذشت و بجهت ورزش این نسبت خاص بکوه مراجعت نمود  
و در آنجا بمراقبه مشغول شده آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق  
گردید و مثل قطره بدیامتصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را  
روشن ساخت و کار و هم مثل چراغ بی روغن آخربخشید - آن  
بزرگ این حکایت ختم نموده بطالب گفت که چنانکه آن طالب  
خور و سال همه مراتب آزادی را فسیده و دانسته بود و در تکمیل  
او همین قدر می بالیست که در آنچه دانسته بود و ثبات هم رساند تمام  
همین می باید ساخت که فی الجمله و همی که حجاب تو شده باشد مایل  
از خود دور کنی و آزادی و سرنگاری تو از جمیع لذات بیش از نشان  
واضح است بر معرفت و دانایی تو - بدانکه بدترین صفت های نفس

حب جاه و عزت است و آنرا از خاطر بهت بلند و ورکردن لیل  
 حصول مقصود معرفت و رشکگاری است و چون تو از حب جاه  
 گذشته یقین داشته شد که بمقام معرفت رسیدی بعد از آن آن  
 بزرگ بدانایانی که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که تحقیقا  
 حقیقت بنماط من میرسد که مرشد این طالب صادق که تحقیق معرفت  
 حقیقت است و استاد اینهاست و واقف اوضاع و احوال اینها و  
 داننده جمیع سرکائنات است از گذشته و آینده تصدیق ارشاد  
 این طالب صادق بتوجه خاص شوند و دقیقه از دقائق اشتقاق و  
 ترتیب نامعی ننگ دارند مرشد آن طالب بنابر خوشی منظور نمود و بیایم  
 سرگرم شد و از تعلیم خود بی اثریست و بیایید ازین باید دانست که طالبها  
 صادق الا اعتقاد و مرشد کامل لازم که با مریدان خود همچنان نظر لطیف اند  
 و برین سطور نظر نگارند من از یقین آنم که اگر طالب صادق از مرشد خود  
 این سطور را بتوجه تمام خواهد فهمید و بطلب افضل آگهی زوده انجام خواهد داد  
 و الله اعلم بالصواب

خادم الفقراء برای خاطر دوستان طرق از کتابی سلوک چیده بطور  
 رساله تیر قب داده بحیثیه تحریر آورده امیدوار دعا خیر است شمس

تمام	هر که خواند طمع و عا دارم	از انکسین بنده کنگارم	شد
------	---------------------------	-----------------------	----



CALL No. { ۲۹۷۶۲ R  
 ۱۲۶۰ ACC. No. ۷۹۲۲  
 AUTHOR - عبد الزاق  
 TITLE - تقریر السالکین

R

۱۲۶۰

R: ۲۹۷۶۲

TIME

۷۹۲۲

- تقریر السالکین

Date	No.	Date	No.



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

